

درخت بخشنده

« شل سیلور استاین



لطفاً بارکد را
اسکن کنید!



برای خودش ساخت.
دوباره درخت تنها ماند و پسر برنگشت. زمانی طولانی به سر آمد.
پس از سالیان دراز پسر در حالی برگشت که پیر بود و غمگین و خسته
و تنها ...
درخت از او پرسید: «چرا غمگینی؟ ای کاش می توانستم کمکت کنم. اما
دیگر نه سیب دارم نه شاخه و تنه. حتی سایه هم ندارم. برای پناه دادن به تو
هیچ چیزی برای بخشیدن ندارم.»
پسر که حالا پیر شده بود، در جواب گفت: «خسته‌ام از این زندگی و تنها
هم فقط نیازمندی‌بودن با تو هستم. آیا می توانم کنارت بنشینم؟»
پسر کنار درخت نشست ...

ما همه شبیه او هستیم و با والدین خود چنین رفتاری داریم.
درخت همان پدر یا مادر ماست. تا کوچکیم دوست داریم با او بازی کنیم.
بعد تنه‌هایش می گذاریم ...
و زمانی به سویش برمی گردیم که یا نیازمند هستیم یا گرفتار.
برای والدین خود وقت نمی گذاریم و به این مهم توجه نمی کنیم که: پدر
و مادرها همیشه به ما همه چیز می دهند تا شادمان شویم و مشکلاتمان را
حل می کنند. تنها چیزی هم که در عوض می خواهند، این است که تنه‌هایشان
نگذاریم.
به والدین خود عشق بورزیم و فراموششان نکنیم.
برایشان زمان اختصاص دهیم و همراهی شان کنیم.
شادی آن‌ها، شاد دیدن ماست. گرمی بداریمشان و ترکشان نکنیم.
هر کس می تواند هر زمان و به هر تعداد فرزند داشته باشد، ولی پدر و مادر
را فقط یک بار می تواند داشته باشد! فقط یک بار!

در روزگاران قدیم درخت سیب تنومندی بود و یک پسر بچه کوچک. این
پسر بچه خیلی دوست داشت با درخت سیب مدام بازی کند. از تنه‌اش بالا
برود، از سیب‌هایش بچیند و بخورد و در سایه‌اش بخوابد.
زمان گذشت.
پسر بچه بزرگ‌تر شد و به درخت بی‌اعتنا. دیگر دوست نداشت با او بازی
کند. اما روزی دوباره به سراغ درخت آمد.
درخت سیب به پسر گفت: «آهای بیا و با من بازی کن.»
پسر جواب داد: «من که دیگر بچه نیستم که بخواهم با درخت سیب بازی
کنم. به دنبال سرگرمی‌های بهتری هستم و برای خریدن آن‌ها پول لازم
دارم.»
درخت گفت: «پول ندارم، ولی تو می توانی سیب‌های مرا بچینی و پول
به‌دست بیاوری.»
پسر تمام سیب‌های درخت را چید و رفت. سیب‌ها را فروخت و آنچه را که
نیاز داشت خرید و درخت را باز فراموش کرد و پیشش نیامد. درخت دوباره
غمگین شد.
مدت‌ها گذشت و پسر به مرد جوانی تبدیل شد. روزی با اضطراب سراغ
درخت آمد.
درخت از او پرسید: «چرا غمگینی؟ بیا و در سایه‌ام بنشین. بدون تو خیلی
احساس تنهایی می کنم.»
مرد جوان جواب داد: «فرصت کافی ندارم. باید برای خانواده‌ام تلاش کنم.
باید برایشان خانه‌ای بسازم و به سرمایه نیاز دارم.»
درخت گفت: «سرمایه‌ای برای کمک ندارم، تو می توانی با شاخه‌هایم و
تنه‌ام برای خودت خانه بسازی.»
پسر خوش حال شد و تمام شاخه‌ها و تنه درخت را برید و با آن‌ها خانه‌ای